



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و بیست و یکم





خانم سرور از شیراز



به نام خدا  
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.  
برنامه ۶۸۰، غزل ۱۶۹۴

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم  
ای بارها خریده از غصه و زحیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

انسان با گشودن فضا در این لحظه و به جا آوردن پیمان الست، تسلیم و پذیرش مطلق و بی چون و چرا، در اثر اتصال به مرکز عدم، موزون و هماهنگ شده و به یاد می آورد که با بودن در فضای ذهن، دردناک و رنجور بوده؛ لطف و احسان خداوند را می بیند که همه جا و همه وقت او را از ذهن باز خریده و چشم حس بینش را معطوف خود کرده و از دوبینی نجات داده.

من چون زمین خشکم، لطف تو ابر و مُشکم  
جز رعد تو نخواهم، جز جعد تو نگیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

با ماندن در فضای تنگ و تاریک ذهن، فسرده، منجمد و بی حرکت مانده؛ اما در فضای گشوده شده و با توکل و واگذاشتن امور به خداوند و تعطیل کردن عقل جزوی، باران رحمت و برکت و عنایت خداوند، باریدن گرفته و راهی که در نظر ذهن، سیاه و پر پیچ خم و پرخطر بود، با عنایت خداوند هموار شده و در هر حال تنها یار و یاری گر را خداوند دانسته و از او به او گریخته و پناه آورده.

خوشر اسیری تو صد بار از امیری  
خاصه دمی که گویی، ای خسته دل اسیرم

خود را به کار واداشتن، ممارست، مداومت و تعهد به مرکز عدم، همان اسیر خداوند بودن است که زیباترین حالت تجلی بندگی است و پادشاهی دو عالم را داشتن، با یک دم در این فضا بودن، رنگ می‌بازد و حالوت این فضای گشوده شده، تمام لذات فانی را ره می‌زند و در این فضاست که با هوشیاری ناظر، زخمی بودن خود را می‌توان دید که خود را به خارپشت حوادث زده و با اتفاقات اتفاق افتاده‌ایم، اما لطافت عشق در این فضا ما را در آغوش می‌کشد و التیام می‌بخشد.

خاکی به تو رسیده به از زری رمیده  
خاصه دمی که گویی ای بی‌نوا فقیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

بودن در فضای عدم و گرفتن عقل، قدرت، هدایت و حس امنیت از مرکز عدم، کجا و گرفتن تأیید، توجه، اعتبار و آبرو از نقطه‌چین‌ها کجا...

هزاران خون همانیدگی باید ریخت تا از ذهن، بی‌نوا شد تا روی زیبای عدم، پرده بردارد و جان جانان نوا بخشد و در قیامتی که وعده راستینش است به عاشقان و طالبان، نوع هشیاری را با عنایت خود عوض گرداند و دید انسان، دید خداوند شود.

از ماجرا گذر کن، گو عقل ماجرا را  
چنگ است ورد و ذکرم، بادهست شیخ و پیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

از جدال، قیل و قال و فکرهای مسلسل‌وار مرکز همانیده، فقط و فقط در پرتو مرکز عدم، می‌توان آرام گرفت و در گوش ذهن، با هشیاری نظر خواند که من در این لحظه در تسلیم خداوند هستم، جز او نیرویی در میان نمی‌بینم، شیخ و پیرم اوست و از خرد الهی در پرتو فضای گشوده شده، بهره می‌برم.

ای جان جان مستان، ای گنج تنگ‌دستان  
در جنت جمالت من غرق شهید و شیرم

وقتی موازی با زندگی، فضای در برگیرنده اتفاقات هستی، در جنت گشوده می‌شود و شادی بی‌سبب می‌جوشد و  
از مرکز عدم پرورش می‌یابی و تغذیه می‌شوی.



من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم  
گر چون کمان خمیدم، پرنده همچو تیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

با هشیاری ناظر در این لحظه، می توان از چشم من ذهنی خود و دیگران پنهان ماند و با بله گفتن به هر اتفاق و سر فرود آوردن، چون کمانی می توان شد که تیراندازش خداست.

خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم  
بی تو کجا روم من، ای از تو ناگزیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

با صفر کردن من ذهنی و خالی کردن مرکز از همانیدگی‌ها، چون خاکی باید شد که با باد خداوند به حرکت درمی‌آید.

هدف از آفرینش، همین بوده و گزیری از این تبدیل مبارک نیست و تنها جای امن، مرکز عدم است و پناه زندگی و از او، جز به او، کجا می‌توان گریخت؟!

ای نور دیده و دین گفتمی به عقل بنشین  
ای پرده‌ها دریده، کی می‌هلی ستیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

-ستیر: پوشیده، مستور

با قضا و کن فکان خود، عقل ناقص ذهن را، بر سرجایش نشانیدی و پرده‌های همانیدگی‌ها را یکی پس از دیگری پاره کردی و چگونه می‌توان باور کرد که ما را به حال خود، غرق در همانیدگی‌ها، رها می‌کنی؟!

آن کس که تو را نقش کند او تنها  
تنها نگذاردت میان سودا

در خانه تصویر تو یعنی دل تو  
بر رویاند دوصد حریف زیبا

-مولوی، دیوان شمس، رباعی ۳

من بنده الستم، آن تو بوده‌استم  
آن خیره‌کش فراق می‌راند خیر خیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

به بهای ناچیز همانیدگی‌ها، خود را فروخته و پیمان خود در روز الست یعنی اقرار به بندگی و از جنس تو بودن را از یاد برده و بیهوده خود را به درد و رنج افکنده‌ام.

کی خندد این درختم بی نوبهار رویت  
کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم؟

اگر از قضا و کن فکان زندگی، عشق، لطافت و خرد را دریافت نکنم، هر چهار بعدم فسرده و منجمد خواهد شد  
و بی اصل روی تو که آن چهار بعد بر آن "بودن" استوار است، فرو خواهد ریخت.

بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را  
صد سال گرم داری نانش فطیر باشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹

تا خوان تو بدیدم، آزاد از ثریدم  
تا خویش تو بدیدم، از خویش خود نفیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

با گشودن خوان گرم و رحمت تو، چه حاجت به توجهات بیرونی و هر چه که هشیاری را به دام اندازد!  
یعنی فقط این گونه می توان از کشش و جذبه تعلقات رها شد و با دیدن اصل خویش در فضای گشوده شده، از  
فرع دروغین و تقلبی، رمنده و گریزان می شویم.

از من گذر چو کردی، از عقل و جان گذشتم  
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

-اثیر: آسمان

با گذشتن خرد و هدایت الهی و تجربه کیفیت زیستن در این لحظه، از عقل معاش و جزوی رها شده و درون، به وسعت بی‌نهایت و ابدیت زندگی می‌گردد و همه چیز در این فضا جا می‌شود.

در قَعه‌ام سلامی ای جان گزین من کن  
تا بی سلام نبود این قعه اخیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

اگر از قیل و قال ذهن رسته، تسلیم زندگی شده و خرد از مرکز عدم به جان می‌ریزد، همواره باید نشست و نشست تا جواب سلام شنیده شود و این وعده راستین زندگی است و اجابت همه را خواهد بود و بودن در حالت تسلیم پیوسته و برقرار باید، تا یار پرده افکند و رخ بنماید.



من کف چرا نکوبم، چون در کف است خوبم  
من پا چرا نکوبم چون بم شده‌ست زیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

با اتصال به مرکز عدم، شادی می‌جوشد و دیگر، صدای همانیدگی‌ها را از جا نمی‌برد که بویی شنیده و از آن  
مست گشته‌ایم.

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت  
خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۴

تمام خدمت ما باید در اختیار روی چون آفتاب زندگی، قرار گیرد که نوشنده خرد و هدایت و برکت از آن  
خورشیدیم.

ان شاءالله  
والسلام

-با احترام، سرور از شیراز



خانم ناشناس



ابیاتی از مولوی با تفسیر

☆ من چگونه هوش دارم پیش و پس  
چون نباشد نور یارم پیش و پس

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲

من چگونه آینده را درست پیش بینی کنم و از تجارب گذشته درس بگیرم اگر نور یارم به من مدد نکند. مولانا معتقد است شرط اینکه آینده درستی بسازیم و هدف درست بگذاریم و سازنده باشیم این است که این لحظه هوشیار باشیم و آگاهانه زندگی کنیم و متصل به آن منبع خرد لایزال که رایگان در اختیار ماست. ولی ما در خشم از گذشته و ترس از آینده گیر کرده‌ایم و به سبب گم شدن در افکارمان همه چیز برایمان مبهم است.

از طرفی مولانا در بیت زیر به جان خودش قسم می خورد که:

☆ این نشان راست دادم، جان باب  
بر نویس الله أعلم بالصواب

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۹۱

ای جان پدر این نشانه‌ای که دادم درست است؛ این نشانه را بر صحیفه قلبت بنگار که:

خداوند به راستی و درستی داناتر است. حال که خداوند داناترین است و ما هم بدون هدایت آن خرد کل نمی توانیم زندگی درستی داشته باشیم، ممکن است رو به خدا کنیم و بگوییم:

☆ ای سیر گشته از ما، ما سخت مُشتهی  
وی پاکشیده از ره، کو شرط همرهی؟

-دیوان شمس، بیتی از غزل ۲۹۸۱

ای خدایی که از ما سیر شدی ولی ما سخت اشتهها داریم که به سوی تو باز گردیم و راهنمایی تو را دریافت کنیم. ای کسی که پا از راه کشیدی مگر قرار نبود همراه من باشی و مرا هدایت کنی؟

خداوند به ما می گوید: من گنجینه رحمت و مهربانی هستم و شما انسانها را آفریدم که از طریق شما برکت و فراوانی و شادی و آرامش و لطافت را به جهان جاری سازم و این شما انسانها هستید که مانع می شوید. خداوند به ما شعور تشخیص و توانایی انتخاب داده و این فرق ما با موجودات دیگر است و سیستم جهان طوری طراحی شده که در هر زمینه‌ای به ما مدد می‌رساند چه خیر و چه شر. ولی ما راه را بلد نبودیم و اشتباهها حواسمان به چیزهایی که در ذهنمان می‌گذرد مشغول شده و در واقع این ماییم که با خدا همراه نیستیم و اصطلاحاً در تعادل نیستیم.

از جمله مواردی که مولانا نشان می‌دهد که با خدا همراه نیستیم ابیات زیر است:

☆ جمله خَلقان سُخره اندیشه‌اند  
زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

-مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۹

مردم در تسخیر فکرها و توهمات ذهنی خویش اند و به جای اینکه در هماهنگی با جهان باشند و به جای داشتن حس و حال خوب و ارتعاش و فرکانس‌های مثبت که عامل ریزش شادی و آرامش و برکت در عملشان است، غم و ناامیدی و افکار بد در ذهن می‌پرورانند و مرتبا غم و اندوه دریافت می‌کنند.

☆ جان همه روز از لگد کوپ خیال  
وز زیان و سود، و ز خوف زوال

—مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱

فکر و توهمات ذهنی ما هر لحظه به خدائیت ما لگد می‌زند، ما را به رنج و زحمت می‌اندازد. ذهن انسان سود را دوست دارد و از زیان بیزار است بنابراین به سودها نظیر زیبایی، جوانی، زیاد شدن پول، تایید دیگران، دانش، ترفیع مقام و... می‌چسبد در صورتی که چیزهای مادی و این جهانی فرو می‌ریزند و همواره ترس فروریختن سودها در ما وجود دارد. غافل از اینکه ما آن سودها نیستیم و نباید از آنها امنیت بخواهیم و فقط وظیفه داریم درست ترین استفاده را از آنها ببریم که این بیت مولانا گویای این مطلب است:



☆ نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم  
جاهلان محروم مانده در ندم

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۹

☆ نی صفا می ماندش، نی لطف و فر  
نی بسوی آسمان، راه سفر

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲

از قضاوت و سود و زیان و خوب و بد کردن مسائل در ذهن خودمان نه لطف و صفا و نه فر و خرد ایزدی در  
کارمان است و نه راه آسمان دل را می شناسیم. خدائیت خود یعنی همان منبع هدایت درونی را به امور ذهنی  
خود چسبانده ایم و می ترسیم و راه را گم کرده ایم.

چاره کار را خداوند در بیت زیر از زبان مولانا به ما نشان می‌دهد:

☆ هله بنشین تو، بجنبان سر و می‌گوی: بلی  
شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

—مولوی، بیتی از دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴

آگاه باش و کنار بکش و عمل بر اساس فکر و ذهن و دانش جزئی خودت را متوقف کن و فقط سر بجنبان و به اتفاق این لحظه بله بگو که این بله گفتن همان بله‌ای است که روز ازل به خدا گفته‌ایم.

این لحظه هم همان خداست و عوض نشده. خدا می‌خواهد ما هر لحظه تسلیم باشیم و عشق را وارد وجود خود کنیم. اتفاق این لحظه پاسخ ارتعاشات ماست و از راهی که نمی‌دانیم به صورت قضا به ما برگشته. در صورتی که ما هر لحظه با ظرف پر به طرف خدا می‌رویم و با قضاوت کردن و بد و خوب کردن آن اتفاق به خدا می‌گوییم که ما می‌دانیم. غافل از اینکه این اتفاق پیش آمده جهت بیداری ماست و شمس تبریز می‌خواهد اسرار غزل که همان بیدار شدن به خودش است را به ما بگوید که با فکر و عمل ذهنی نمی‌توان این غزل را فهمید.

همان طور که تب علامت یک بیماری است و باید آن بیماری درمان شود تا تب رفع گردد؛ علائمی نظیر کینه، حسادت، خشم، ترس، حرص و نظایر آن... علامت یک بیماری در انسان است و برای درمان آن نصیحت و دیگر درمان‌های ذهنی و اصطلاحاً مسکن، کار ساز نیست. برای درمان باید نخست وجود این هیجانات منفی ذهنی را در خود شناسایی کنیم و تشخیص دهیم هر چیز بیرونی که ذهن ما نشان می‌دهد پول، مقام، دانش، ما آن چیزها نیستیم. به عنوان مثال بعد از تشخیص رنجش و کینه در خود، سعی در فرار و توجیه خود نداریم که در این صورت دوباره وارد خواب ذهن شده و دیگران را مقصر می‌دانیم و این تبدیل به یک چرخه معیوب شده و مشکلات بیشتر خواهد شد. در رنجش‌ها و به طور کلی مسایل باید عشق را به سوی آن جاری کرد.

بعد از شناسایی توهمات ذهنی و وابستگیها لازم نیست که خودمان کاری بکنیم که این موارد از ما دور شوند  
طوری که مولانا در بیت زیر از قول خدا می گوید:

☆ صبح، نزدیک است، خامش، کم خروش  
من همی کوشم، پی تو، تو مکوش

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

خداوند می فرماید سپیده دم و روشنی نزدیک است، تو خاموش و آرام باش و لازم نیست مرتبا در تکاپو و  
التهاب باشی که مرا بینی و اموراتت سامان بگیرد. من خودم به فکر تو هستم، و تو در ذهنت نمی توانی مرا  
بینی. من در ذهن نمی گنجم.

ما باید هر لحظه با پاکسازی درونی و با صبر و پذیرش اتفاق لحظه، بدون قضاوت، دست خدا را باز بگذاریم تا او وارد عمل شود. به موضوعات، واکنش نشان نمی‌دهیم، بحث و جدل نمی‌کنیم، فقط روی خود تمرکز می‌کنیم، سعی در تغییر دیگران نداریم و توجه می‌کنیم که هر گونه اقدام خودمان در جهت از بین بردن افکار و هیجانات منفی ذهنی و یا آن چیزهایی که نمی‌خواهیم، طبق قانون هستی باعث مقاوم تر شدن آنها می‌شود. مثلا برای انداختن رنجش‌ها اگر بخواهیم آنها را ظرف مدت کوتاهی بیندازیم و مرتبا با خود بگوییم من باید رنجش‌هایم را از بین ببرم در واقع در ذهن بیشتر به آنها توجه کرده‌ایم و ارتعاش آنها فرستاده‌ایم و آنها قویتر وارد زندگی خود می‌کنیم.

ما با بی‌توجهی به ناخواسته‌ها در واقع قدرت را از آنها می‌گیریم و به مرور زمان طبق قانون مزرعه، هر چیزی در این دنیا باید مدار تکاملی خود را طی کند ذهن تربیت می‌شود و رام می‌گردد و در اختیار نیروی هدایت‌گر درونی قرار می‌گیرد.

البته از بین رفتن هیجانات منفی ذهنی یا از چیزهای بیرونی نظیر دانش، ثروت، فرزند و نظایر آن... زندگی نخواستن، توام با درد است چون ما آنها را جزئی از خود می دانستیم. ولی از آنجا که هر زایشی با درد همراه است، ما هم با درد کشیدن آگاهانه از زندان ذهن زاییده می شویم و آفتاب درونمان متولد می شود و به خدای درون بیدار می شویم و این بیداری مختص افراد خاصی نیست و خداوند در تک تک ما انسان ها این استعداد را قرار داده و می توانیم از منبع هدایت درونی استفاده کرده و دریچه جریان برکات و نعمت، عشق، لطافت، آرامش و زیبایی، خلاقیت و تمام خوبیهای خداوند به این جهان باشیم.

-ناشناس



خانم آزاده از آمریکا



با سلام و عرض ادب آزاده هستم از آمریکا  
تفسیر غزل ۸۳۷ از برنامه شماره ۸۷۷ گنج حضور:

هر گجا بوی خدا می آید  
خلق بین بی سر و پا می آید

زان که جانها همه تشنه ست به وی  
تشنه را بانگ سقا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۷



انسان باید به عشق آید که از وی، بوی عشق جاری باشد! هر که هم بوی عشق از او جاری ست، او را بی شک... بدون "عقل جزوی" و بدون "راه و روش‌های خاکی"، آن بوی خوش آمده به عبارت دگر، بی سر و پا به حرکت عشق درآمده؛ و هر دلی هم که بوی عشق به آن رسیده باشد، تو بنگر که چگونه خلق، بی سر و پا به سوی وی، برای وحدت می‌آید...

این "به سوی خود کشیدن عشق"، از آن است که همه جان‌ها، تشنه به وی می‌باشند؛ و «تشنه» را هم از زندگی، برای دعوت به بحر عشق، دم به دم آواز و ندایی ست... که می‌آید.

شیرخوارِ گرمند و نگران  
تا که مادر ز کجا می آید

در فراقند و همه منتظرند  
کز کجا وصل و لقا می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۷

جان یعنی همان هشیاری در دنیای هستی، شیرخوارِ آن بخشنده مهربان است؛ از این رو، اوست چشم به راه تا که «عشق» از «کجا» می‌آید؟

جان‌ها از «بحر عشق» دور مانده و تشنه‌اند؛ حال... این تشنگی، از «کجا» برطرف می‌گردد؟ از مکان‌های خاکی و راه و روش‌های دنیوی؟! یا از «جایی» دیگر؟ هشیاری در ذات، از آن بحر عشق است؛ آیا «بحر» از خشکی آب می‌گیرد؟!!

پس جان‌ها... همه در فراقند دور افتاده از بحر و حرکت عشق و همه در انتظار... که «از کجا» دیدار به میان می‌آید؟ حال... آیا «این وصال»، از کسب دانش‌هایی که طی عمر، توسط ذهن خاکی جمع‌آوری شده به میان می‌آید؟! یا در آزادگی، خود به سبب خود، درون دلی عدم شده می‌آید؟

از مُسلمان و جُهود و تَرسا  
هر سَحَر بانگِ دُعا می آید

خُنک آن هوش که در گوشِ دِلش  
ز آسَمان بانگِ صَلا می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۷

هر سَحَر گاه، بانگِ دُعا از دهانِ مُسلمان و یهود و تَرسا بلند می شود و صدایش به درونِ گوشِ خاکی ما می آید!  
ولی، «خوشا» به آن «هشیاری» که با گوشِ دِلش، بی کلام و بی واسطه، از لامکان ندای دعوت را برای دریافتِ  
نور می گیرد.

حال... چرا آن طرف میدان، «هشیاری» خود مُستقل و بی‌واسطه، ندای زندگی را به فعل درآورده؛ در حالی که گروهی دگر از مردم، ندای عشق را حتی یک بار هم نشنیده‌اند؟! آیا می‌تواند دلیل این باشد که بشر در ناآگاهی، دهان و گوشِ خاکی را به «کار» بسته، لذا از آسمانِ درون و گوشِ دل، محروم مانده؟

چه می‌شود اگر هشیاری در تجربه این دنیا، ابزارهای خاکی را برای به میان آوردن نور آگاهی، به کار نَبندد و خود، آزادانه در خموشی یعنی رها و آزاد از تمامی حرکاتِ خاکی، در توجه... مانند تک درختی، با ریشه‌ای عمیق و محکم، «هشیارانه» برخیزد؟

گوش خود را ز جفا پاک کنید  
زان گه بانگی ز سما می آید

گوش آلوده ننوشتد آن بانگ  
هر سزایی به سزا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۷

گوش دل را از گوش خاکی پاک نگاه دار؛ در اصل، گوش دل را از صحبت‌های من ذهنی و هوسهایش ... پاک نگاه دار؛ تا هشیاری در آن آزادگی و رهایی‌اش، بانگ آسمانی را بگیرد؛ زیرا دلی که درگیر گفتگوهای ذهن خاکی ست، «ندای عشق» را نشنود.

سزای او که توجه را به ذهن داده، شنیدن گفتگوهای همان ذهن است! سزای او هم که توجه را آزاد آزاد نگاه داشته، گرفتن بانگی ست از سما.

چشمِ آلوده مکن از خد و خال  
کان شهنشاہ بقا می آید

ور شد آلوده به اشکش می شوی  
زانک از آن اشک دوا می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۷

چشمِ دل را به دیده خاکی ذهن، آلوده مکن؛ توجه آزاد هشیاری را به نقش و نگار دنیوی مَباز و آن را غرق در خد و خال آنچه فناپذیر است... مکن؛ که آن شهنشاہ باقی و فنا ناپذیر می آید؛ و اگر هشیاری غرق در حرکتِ خاکی در ذهن باشد، از «وی» محروم ماند.

حال تو، حکمت و نور این گفته را، در دل باز کن: پر این بوده که «توجه» در تو رُبوده گردد... تا تو آن توجه را آگاهانه به خود «بازگردانی» و از آن بازگشتِ پر شکوه و جلال، ذاتِ پاکِ خود را به شناسایی درآوری.

پس قرار است که از «خاک دنیا»، چشم به گریه درآید و از آن گریه، دل... پاک گردد و در خموشی آن، نور آگاهی راه یابد؛ آنگاه تو از آن «نور»، بر لبِ خاکی ات، لبخندی بیابی که حقیقت «آن» بوده... و نه این چشم و لبِ خاکی!



کاروان شکر از مصر رسید  
شرفه گام و در می آید

هین خمش گز پی باقی غزل  
شاه گوینده ما می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۷

کاروان شکر، در بیداری ات همراه با شادی بی سبب، از لامکان عشق رسید. این رسیدن چگونه به میان می آید؟  
از راه «بی راه» از راهی که «ورای راه» است؛ و با ندایی که بی صدا است.

\*کاروان عشق، در خموشی عدم، بدون راه و روش، بدون سر و صدا، خود به سبب خود می آید. پس حال که  
چنین است، خموش کن؛ که آنچه را که در غزل نتوان هرگز گنجاند، عشق خود به سبب خود... «آن» گوید:

حقیقت را گس نتوان گفتن، جز «حقیقت»؛ هین خُمُش؛ آزاد و رها؛ بی سر و پا؛ که تویی خود در «خُموشی»، از آن حرکتِ گل، از آن حقیقت، از آن عشق...


با احترام،

-آزاده از آمریکا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)